

بسم الله الرحمن الرحيم

گزیده ای از اشعار دکتر سید حسن حسینی



دکتر سید حسن حسینی، در اول فروردین^۱ ماه ۱۳۳۵ در تهران^۲ متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به دانشگاه مشهد رفت و در رشته کارشناسی تغذیه در سال ۱۳۵۸ فارغ التحصیل شد.^۳

زنده یاد حسینی، مسلط به زبان عربی و با زبان های ترکی و انگلیسی در حد استفاده از منابع و مآخذ و صحبت کردن و نوشتن آشنا بود.

وی در سال ۱۳۵۹، به خدمت سربازی^۴ رفت و در طی این دوران، کار نویسندگی برنامه های رادیویی ارتش را بر عهده گرفت. دکتر حسینی، یک سال پیش از این، به همراه تعدادی از شاعران و هنرمندان^۵، جلسه های نقد و بررسی شعر را در حوزه هنری آغاز کرده بود که این فعالیتها تا سال ۶۶ ادامه داشت.^۶

سال ۱۳۶۹ سالی بود که زنده یاد حسن حسینی برای ادامه تحصیل به دانشگاه رفت و رشته زبان و ادبیات فارسی را تا مقطع دکترا گذراند. وی دو سال پیش از این، تدریس در دانشگاههای الزهرا و آزاد را آغاز کرده بود.^۷

^۱ - بی آنکه بدانند سرنوشت او را با فروردین گره زده اند. فروردین همیشه برای او ماه متولد شدن بود. تولد در عالم فانی و تولد در عالم باقی...
...باقی...

^۲ - متولد محله سلسبیل، بزرگ شده نازی آباد.

^۳ - در همان روزگاری که «قیصر امین پور» در دانشگاه تهران دامپزشکی می خواند و داشت به این نتیجه می رسید که هیچگاه دامپزشک خوبی نخواهد شد، «سید» مشغول تحصیل در رشته علوم تغذیه دانشگاه مشهد بود و البته به همان چیزی می اندیشید که قیصر! تغییر رشته! هر دو در سال ۵۸ فارغ التحصیل شدند. تحصیلی که هیچ کدام را راضی نمی کرد. شاید به خاطر همین هم بود که دست روزگار آنها را در نهاد تازه تأسیس حوزه هنری با هم آشنا کرد تا تابلویی زیبا از رفاقت شوند برای دیگران.

^۴ - در روزهای جنگ، «قیصر» هم رزمش بود. «قیصر» قرابت و رفاقتش با «سید» را این گونه توصیف می کرد: «ما مراعات النظر هم هستیم...» البته محفل عشق بازی این دو، ضلع سومی هم داشت: «سلمان هراتی». اما هم رزم روزهای جبهه و هم بزم شعرخوانی های این دو، خیلی زود از میان آنها پر کشید. «سلمان» در سال ۶۵ با یک تصادف رانندگی رفتی شد.

^۵ - ایشان از سال ۱۳۵۲ نوشتن و سرودن را در مطبوعات قبل از انقلاب علی الخصوص مجله فردوسی آغاز کرد و در سال ۱۳۵۸، حوزه اندیشه و هنر اسلامی را که به همراه استاد محمد رضا حکیمی و آقایان رخ صفت، تهرانی و آیت... امامی کاشانی، راه اندازی کرد که مسئولیت بخش ادبیات و شعر را به همراه قیصر امین پور بر عهده داشت.

^۶ - خود «سید» چنین تعریف می کند: «با اینکه رشته ام بهداری بود، اما رادیو ارتش را به من سپردند. چند سالی آنجا در مسایل تبلیغی جنگ و ابلاغ پیامها در رادیو ارتش کار کردم، تا بعد از آزادی خرمشهر. بعد از آزادی خرمشهر، من، یکی دوسالی در رادیو ارتش ماندم که جنگ تمام شده، دیدم جنگ تمام شدنی نیست، باز برگشتم به حوزه ی هنری.»

^۷ - در دوره آموزشی سربازی بود که جنگ شروع شد. بعد از اتمام دوره آموزشی، با اینکه رشته بهداری داشت، مسئولیت رادیو ارتش را به عهده گرفت تا چند سال بعد از آزادی خرمشهر، در رادیو ارتش ماند اما به دلیل طولانی شدن جنگ به حوزه هنری باز گشت. وی در سال

حوزه فعالیت‌های دکتر حسینی شامل شعر، تحقیق، ترجمه و تألیف می‌باشد و از وی، در این زمینه‌ها، آثاری منتشر شده است که از آن جمله‌اند:

مجموعه شعر همصدا با حلق اسماعیل (۱۳۶۳)، مجموعه اشعار عاشورایی گنجشک و جبرئیل (۱۳۷۰)، ترجمه گزیده‌ای از آثار جبران خلیل جبران با نام حمام روح (۱۳۶۴)، ترجمه کتاب نگاهی به خویش که به‌طور مشترک با آقای موسی بیدج انجام گرفته و در آن، مجموعه‌ای از مصاحبه‌های ادیبان معاصر عرب، به فارسی برگردانده شده است، بیدل، سپهری و سبک هندی (۱۳۶۷)، مشت در نمای درشت (معانی بیان در ادبیات و سینما) (۱۳۷۱) و کتاب براده‌ها (۱۳۶۵).

سرانجام دکتر «سید حسن حسینی» در نهم فروردین ماه ۱۳۸۳، بر اثر سکته قلبی، روی در نقاب خاک کشید^۸ و همه متوجه شدند که او انگار با فروردین سر و سری داشته است. بله! «سید» بهاری‌ترین شاعر دنیا بود.^۹

گفتنی است در چهارمین همایش چهره‌های ماندگار در سال ۱۳۸۳، از دکتر حسینی تقدیر شد.

۱۳۶۶ در اثر اختلافاتی که با مدیر وقت حوزه هنری داشت، به همراه جمعی از دوستان از جمله قیصر امین پور استعفا کرده و به تدریس در دانشگاه الزهراء (س) و دانشگاه آزاد اسلامی مشغول گردید.

^۸ - از دکتر محمد رضا ترکی نقل شده است که مرحوم «سید» وصیت کرده بود که این بیت را روی سنگ قبرش بنویسند:

هیچکس داد من از فریاد جان‌فرسا نداد
عاقبت خاموشی مطلق به فریادم رسید

^۹ - قیصر امین پور هم بعد از مرگ «سید» چنین سرود:
سنگ ناله می‌کند: رود، رود بی‌قزار
کوه گریه می‌کند: آبشار، آبشار!

آه سرد می‌کشد باد، باد داغ‌دار
خاک می‌زند به سر، آسمان ســوگوار

فهرست آثار:

- ۱) هم‌صدا با حلق اسماعیل (شعر، سال ۱۳۶۳ انتشارات سوره مهر)
- ۲) براده‌ها (مجموعه‌ای از تأملات اجتماعی و ادبی، سال ۱۳۶۵ انتشارات سوره مهر)
- ۳) بیدل، سپهری و سبک هندی (پژوهشی در زمینه سبک‌شناسی، سال ۱۳۶۷)
- ۴) گنجشک و جبرئیل^{۱۰} (شعر، سال ۱۳۷۰ نشر افق)
- ۵) مشت در نمای درشت (مقایسه ادبیات و سینما از طریق معانی و بیان، سال ۱۳۷۱)
- ۶) گزیده شعر جنگ و دفاع مقدس (شعر، انتشارات سوره مهر)
- ۷) نوش‌داروی طرح ژنریک^{۱۱} (شعر طنز، انتشارات سوره مهر)
- ۸) طلسم سنگ (نثرهای عاشورایی، انتشارات سوره مهر)
- ۹) شقایق نامه
- ۱۰) در ملکوت سکوت (شعر)
- ۱۱) از شرابه‌های روسری مادرم^{۱۲} (شعر، انتشارات انجمن شاعران ایران)
- ۱۲) سفرنامه گردباد (شعر، انتشارات انجمن شاعران ایران)

ترجمه:

- ۱) حمام روح (ترجمه گزیده‌ای از آثار جبران خلیل جبران، سال ۱۳۶۴)
- ۲) نگاهی به خویش (مصاحبه با شاعران و نویسندگان معاصر عرب)

وبلاگی که گفته می‌شد متعلق به زنده یاد سید حسن حسینی است، وبلاگی که هرگز به روز نخواهد شد و متأسفانه دیگر در دسترس هم نیست.

<http://masiha83.persianblog.ir>

^{۱۰} - «سید» وصیت کرده بود همراه با پیکرش، کتاب «گنجشک و جبرئیل» را هم دفن کنند. امید داشت بعد از مرگ بابت همین کتاب شفاعتش کنند.

^{۱۱} - زنده یاد حسینی شعر «نوش‌داروی طرح ژنریک» را به سهراب سپهری تقدیم کرده است.

^{۱۲} - مجموعه شعر سپید، در وصف حضرت فاطمه‌ی زهرا سلام‌الله‌علیها.

شمارش

شاهد مرگِ غم انگیز بهارم ، چه کنم ؟

ابر دلتنگم اگر زار نبارم چه کنم ؟

نیست از هیچ طرف ، راهِ برون شد ز شبم

زلف افشان تو گردیده حصارم ، چه کنم ؟

از ازل ایل و تبارم همه عاشق بودند

سخت دلبسته این ایل و تبارم ، چه کنم ؟

من کزین فاصله ، غارت شده چشم توام

چون به دیدار تو افتد سر و کارم ، چه کنم ؟

یک به یک با مژه هایت دل من مشغول است

میله های قفسم را نشمارم چه کنم!؟

خطبه خون

خطبه خون تو آغاز نماز دیگر است

جسم گلگون تو آینه راز دیگر است

نشود زمزمه خون شهیدان خاموش

سوز عرفانی این نغمه ز ساز دیگر است

خرمن کفر^۳^۱

آن لاله که داغی به دل ما زد و رفت

بر مرده‌دلان بانگ مسیحا زد و رفت

چون شمع به جمع عاشقان شعله کشید

در خرمن کفر آتش «لا» زد و رفت

عطش نی

آن نی که بر آن خشک نیستان می خورد

آب از لب جوی لب و دندان می خورد

لب تشنه ز جویبار قرآن می خورد

می خورد فراوان و فراوان می خور

^{۱۳} - رباعي که تقدیم به معلم شهید دکتر علی شریعتی شده است.

فلق

با دیو سیاه شب در آویخته ایم
در کام فلق باده ی خون ریخته ایم

از باد سحر نشان ما را جوید
ما با نفس صبح در آمیخته ایم

ساز شکسته

از خاطر غنچه ها دلم تنگتر است
هرچند که از آینه بی رنگتر است

بشکن دل بینوای ما را ای عشق
کاین ساز شکسته اش خوش آهنگتر است

انتظار

ای دست تو سازنده دل‌های بزرگ

ای عشق! نوازنده دل‌های بزرگ

من منتظرم ترا که تشریف غمت

زخمی است برازنده دل‌های بزرگ

آوردیم

ما در شب بی ستاره تاب آوردیم

ایمان به صداقت شهاب آوردیم

در دفتر آسمان ظلمانی شرق

مضمون غریب آفتاب آوردیم

می خندیم

در پردهٔ سوز و ساز هم می خندیم

با داغ درون گداز هم می خندیم

چون لالهٔ نو شکفته‌ای در باران

از گریهٔ پریم و باز هم می خندیم

تفسیر خجسته

شوریده سری که شرح ایمان می کرد

هفتاد و دو فصل سرخ، عنوان می کرد

با نای بریده نیز بر منبر نی

تفسیر خجسته ای ز قرآن می کرد

سوال

هر دم که ز کار زار بر می گردی

شوریده و بی قرار برمی گردی

این بار کدام لاله ات پرپر شد

که این گونه شکسته وار بر می گردی ؟

هل من ناصر

آن دم که به سوی رزمگه باره کشید

آن نعره ی عاشقی دگر باره کشید

لبیک گلوی کودک شش ماهه

خون بود که تا ستاره فواره کشید



آن جمله چو بر زبان مولا جوشید

از نای زمانه نعره ی لا جوشید

تنها ز گلوی اصغر شش ماهه

خون بود که در جواب بابا جوشید

هشدار

هشدار که یار ناامیدی نشوی

زنهار که غرقه در پلیدی نشوی

رفتند حسینیان و گلگون کفنان

هشدار درین عرصه یزیدی نشوی

پیغام

یاری که پر از خون جگر شد جامش

این بود به روز واپسین پیغامش

آن کس که ره حسین (ع) را می پوید

شهد است شرنگ عاشقی در کامش

گذشت

بنگر که چگونه من رها کرد و گذشت
از خویش بریده عزم ما کرد و گذشت

هل من .. چو شنید پای در راه نهاد
بر خون حسین (ع) اقتدا کرد و گذشت

راه حسین

آلاله خجل ، ز روی کلام تو شد
گلگونه شفق ز برکت نام تو شد

رفتی به ره حسین (ع) و در آخر کار
گلزخم گلوله ، زیب اندام تو شد

آبیاری

روزی که ز دریای لبش در می رفت

نهر حرکاتش از عطش پر می رفت

یک جوی از آن مشت عطش سوز زلال

آهسته به آبیاری حر می رفت

قنوت

دریا به طلب از برهوت تو گذشت

یک قافله نعره در سکوت تو گذشت

آنروز اگر چه تشنه بودی اما

صد رشته قنات از قنوت تو گذشت

حنجره عشق

لب تشنه ام از سپیده آبه بدهید

جامی ز زلال آفتابم بدهید

من پرسش سوزان حسینم یاران

با حنجره ی عشق جوابم بدهید

بشتاب

بشتاب ، برادر دلیرم بشتاب

عباس تویی تازه فراتی دریاب

چون بود شهید عشق در کرب و بلا

لب تشنه ی لبیک نه لب تشنه ی آب

سر مگو

گر بر ستم قرون بر آشفست حسین (ع)
بیداری ما خواست به خون خفت حسین (ع)

آن جا که زبان محرم اسرار نبود
بالهجه ی خون سر مگو گفت حسین (ع)

خنده

در پردهٔ سوز و ساز هم می خندیم
با داغِ درونگداز هم می خندیم

چون لالهٔ نوشکفته ای در باران
از گریه پُریم و باز هم می خندیم

حیثیت مرگ

کس چون تو طریق پاکبازی نگرفت

با زخم نشان سرفرازی نگرفت

زین پیش دلاورا کسی چون تو شگفت

حیثیت مرگ را به بازی نگرفت

مرهم

بر زخم هزار ساله مرهم شده ای

سردسته ی عاشقان عالم شده ای

افزون شده از نام تو آوازه ی عشق

هرچند ز جمع عاشقان کم شده ای

پیر تبردار

قومی که ز خواب جهل بیدار نبود

بر لوح دلش شعار پیکار نبود

از سلطه بتگران نمی گشت خلاص

گر همچو تو باش پیر تبردار نبود

ای مرد

آتشکده آتش دردی ای مرد

اسطوره ایمان و نبردی ای مرد

پهنای زمین عرصه نامردان است

تنها تو در این میانه مردی ای مرد!

مسیحا

عیسی چو رسید خلق مسرور شدند

تا زد نفسی رها از آن گور شدند

موسی ید بیضا ز بغل کرد برون

گوساله پرستان زمان کور شدند

بهار جاری در جان

با گام تو راه عشق آغاز شود

شب با نفس سپیده دمساز شود

با نام تو ای بهار جاری در جان

یک باغ گل محمدی باز شود

پیروزی نو

آمد گه پیکار و ستم سوزی نو
دوزخ اکنون طلب کند روزی نو
فرمان تو، دست ما و یاری خدا
این است مقدمات پیروزی نو

گناه اولین

آن چه از هجران تو بر جان ناشادم رسید
از گناه اولین بر حضرت آدم رسید
گوشه‌گیری کردم از آوازه‌های رنگرنگ
زخمه‌ها بر ساز دل از دست بی‌دادم رسید

قصه شیرین عشقم رفت از خاطر ولی
کوهی از اندوه و ناکامی به فرهادم رسید

مثل شمعی محتضر آماج تاریکی شدم
تیر آخر بر جگر از چلهٔ بادم رسید

شب خرابم کرد اما چشم‌های روشنت
باردیگر هم به داد ظلمت آبادم رسید

سرخوشم با این همه زیرا که میراث جنون
نسل اندر نسل از آباء و اجدادم رسید

هیچ کس داد من از فریاد جان‌فرسا نداد
عاقبت خاموشی مطلق به فریادم رسید

خورشید تبعیدی

خورشید تبعیدی به زندان افق بود
شب در هجوم بال خفاشان قرق بود

دیو سیاهی مظهر تلواسه شب
می خورد مغز اختران در کاسه شب

در باغها جای صنوبر دار می رست
بر کتف ظلمت ساقه‌های مار می رست

ماران سر از سوراخ بیرون می کشیدند
مغز سر نام آوران را می مکیدند

گرگ تعفن در کمین آبها بود
باران اسیر پنجه مردابها بود

جز لاله‌های خون در آن مسلخ نمی‌رست

در نای‌ها حتی گل آوخ نمی‌رست

قفس

ز بس فتنه از پیش و پس می‌رسد

به سختی مجال نفس میرسد

گل از باغ دامن کشان می‌رود

که از بام و در خار و خس میرسد

صف آرایبی لشکر عاشقی

به فرماندهان هوس میرسد

و میراث پرواز و اوج عقاب

به بال علیل مگس میرسد

به فریاد مستان دلخسته نیز

عسس جای فریادرس میرسد

اگر چند قحط گل است و نسیم

به لب گرچه مشکل نفس میرسد،

فراوانی است و فراوانی است

به هر مرغ چندین قفس میرسد..!!

وحالا در این قحطی آب واحساس دلم را کجا -مثل دستم - بشویم؟

گزیری ندارم که شعری بگویم

دل نازکت را به نحوی بجویم

بگویم که پشتم به خورشید گرم است

زمانی که گل می کنی روبرویم

و حالا در این قحطی آب و احساس

دلم را کجا -مثل دستم - بشویم؟

از اول تو بی پرده با من نگفتی

که بی پرده حالا من از خود بگویم!

من از تشنگی های خود با تو گفتم

و از مخزن بغض ها در گلویم

جواب تو تکرار تلخ عطش بود

و سنگی که لغزید سوی سبویم

گل لحظه ها را-به مفهوم مطلق-

اجازه ندادی کنارت ببویم

اجازه ندادی که چشمت بیفتد

به چشم سکوت من و های و هویم

و حالا...

تو با برق الماس چشمت کلیک کن:

بمیرم؟ بمانم؟ بخندم؟ بمویم؟

مثنوی عاشقان

بیا عاشقی را رعایت کنیم

ز یاران عاشق حکایت کنیم

از آن ها که خونین سفر کرده اند

سفر بر مدار خطر کرده اند

از آن ها که خورشید فریادشان

دمید از گلوی سحر زادشان

غبار تغافل ز جانها زدود

هشیواری عشقبازان فزود

عزای کهنسال را عید کرد
شب تیره را غرق خورشید کرد
حکایت کنیم از تباری شگفت
که کوبید درهم، حصاری شگفت

از آن ها که پیمانه «لا» زدند
دل عاشقی را به دریا زدند

بین خانقاه شهیدان عشق
صف عارفان غزلخوان عشق

چه جانانه چرخ جنون می زنند
دف عشق با دست خون می زنند

سر عارفان سرفشان دیدشان
که از خون دل خرقه بخشیدشان
به رقصی که بی پا و سر می کنند
چنین نغمه عشق سر می کنند:

«هلا منکر جان و جانان ما

بزن زخم انکار بر جان ما

اگر دشنه آذین کنی گرده مان

نبینی تو هرگز دل آزرده مان

بزن زخم، این مرهم عاشق است

که بی زخم مردن غم عاشق است

بیار آتش کینه نمرود وار

خلیلم! ما را به آتش سپار

در این عرصه با یار بودن خوش است

به رسم شهیدان سرودن خوش است

بیا در خدا خویش را گم کنیم

به رسم شهیدان تکلم کنیم

مگو سوخت جان من از فرط عشق

خموشی است هان! اولین شرط عشق

بیا اولین شرط را تن دهیم

بیا تن به از خود گذشتن دهیم

بین لاله هایی که در باغ ماست

خموشدند و فریادشان تا خداست

چو فریاد با حلق جان می کشند

تن از خاک تا لامکان می کشند

سزد عاشقان را در این روزگار

سکوتی از این گونه فریادوار

بیا با گل لاله بیعت کنیم

که آلاله ها را حمایت کنیم

حمایت ز گل ها گل افشاندن است

همآواز با باغبان خواندن است

کرامات نورانی

هلا ، روز و شب فانی چشم تو

دلم شد چراغانی چشم تو

به مهمان شراب عطش می دهد

شگفت است مهمانی چشم تو

بنا را بر اصل خماری نهاد

ز روز ازل بانی چشم تو

پر از مثنوی های رندانه است

شب شعر عرفانی چشم تو

تویی قطب روحانی جان من

منم سالک فانی چشم تو

دلم نیمه شب ها قدم می زند

در آفاق بارانی چشم تو

شفا می دهد آشکارا به دل

اشارت پنهانی چشم تو

هلا توشه راه دریا دلان

مفاهیم طوفانی چشم تو

مرا جذب آیین آینه کرد

کرامات نورانی چشم تو

از این پس مرید نگاه توام

به آیات قرآنی چشم تو

خداوندا

«خداوندا! چرا در بستر جهل

به روحم فرصت لالا ندادی؟!

به غیر از پوشش عریانی محض

به این یک لاقبا شولا ندادی

به دل - سوداگر خوش باور عشق -

به غیر از درد و غم کالا ندادی

از اول مرحمت کردی غم عشق

به من این تحفه را حالا ندادی

روان کردی به کامم باده ی «لا»

ولیکن نشئه ی «الّا» ندادی!



به جز مولا به ما یک لاقبایان

رفیقی واقعاً اعلا ندادی

از این پایین تو را صد بار خواندیم

جوابی هیچ از آن بالا ندادی!»

وصیت

حیف است از تکاپو طرفی نبسته مردن
یک عمر شب نشینی، در شب نشسته مردن
خفاش سان پریدن، در تیرگی چه حاصل؟
همچون شهاب باید شب را شکسته مردن
آنجا که ماه سنگ است پای ستاره لنگ است
ماندن قرین ننگ است، آنک خجسته مردن!

تکرار، ابتذال است، خود مایه ملال است
با پای خسته رفتن، با پای خسته مردن

هنگام مرگ یاران، چشم مرا مبندید
در دین ما حرام است با چشم بسته مردن

فردا صبح بهار تحویل می شود

فردا صبح بهار تحویل می شود

غروبی که فقط چهل و هفت بهار تکرار شده است!!!

ماهی ها دل تنگ!

سیر ها و سنجد ها در پلاستیک

بهار در دور دست ها

در راه پله ها

بوی تند سبزی پلو

پیچیده

تشدید پررنگی روی تنهایی من!

مقابل آئینه می ایستم

و از بهارهای رفته خجالت می کشم!

زبان تلفن بند آمده!

انگشت ها به مرخصی نوروزی رفته اند!

حلقه ای در دهن چاه توالت افتاد

کیمیا را بنگر!

تاجری تا آرنج

دست در خون دل دنیا کرد!

فصلی از منظومه ی مرداب ها و آب ها

ماجرا این است کم کم کمیت بالا گرفت

جای ارزش های مارا عرضه ی کالا گرفت

احترام یا علی در ذهن بازوها شکست

دست مردی خسته شد پای ترازوها شکست

فرق مولای عدالت بار دیگر چاک خورد

خطبه های آتشین متروک ماند و خاک خورد

زیر باران های جاهل سقف تقوا نم کشید

سقف های سخت، مانند مقوا نم کشید

با کدامین سحر از دل ها محبت غیب شد

ناجوانمردی هنر، مردانگی ها عیب شد

خانه ی دل های ما را عشق خالی کرد و رفت

ناگهان برق محبت اتصالی کرد و رفت

سرسرای سینه ها رنگ خاموشی گرفت

صورت آینه زنگار فراموشی گرفت

باغ های سینه ها از سرو ها خالی شدند

عشق ها خدمتگذار پول و پوشالی شدند

از نحیفی پیکر عشق خدایی دوک شد

کله ی احساس های ماورایی پوک شد

آتشی بی رنگ در دیوان و دفتر ها زدند

مهر باطل شد به روی بال کفتر ها زدند

اندک اندک قلب ها با زر پرستی خو گرفت

در هوای سیم و زر گنبد و کم کم بو گرفت

غالباً قومی که از جان زرپرستی می کنند

زمره ی بی چارگان را سرپرستی می کنند

سرپرست زرپرست و زرپرست سرپرست

لنگی این قافله تا بامداد محشر است

از همان دست نخستین کجروی ها پا گرفت

روح تاجر پیشگی در کالبدها جان گرفت

کارگردانان بازی باز با ما جر زدند

پنج نوبت را به نام کاسب و تاجر زدند

چار تکبیر رسا بر روح مردی خوانده شد

طفل بیداری به مکر و فوت و فن خوابانده شد

روزگار کینه پرور عشق را از یاد برد

باز چون سابق کلاه عاشقان را باد برد

سالکان را پای پر تاول ز رفتن خسته شد

دست پر اعجاز مردان طریقت بسته شد

سازهای دلتنگی آهنگ دلسردی زدند
ناکسان بر طبل های ناجوان مردی زدند

تا هوای صاف را بال و پر کرکس گرفت
آسمان از سینه ها خورشید خود را پس گرفت

رنگ و لگرد های سیاهی به جان ها خیمه زد
روح شب در جای جای آسمان ها خیمه زد

صبح را لاجرعه کابوس سیاهی سر کشید
شد سیه مست و برای آسمان خنجر کشید

این زمان شلاق بر باور حکومت می کند
در بلاد شعله، خاکستر حکومت می کند

تیغ آتش را دگر آن وحدت و موعود نیست
در بساط شعله ها آهی به غیر از دود نیست

دود در دود و سیاهی در سیاهی حلقه زن
گرد دل ها هاله هایی از تباهی حلقه زن

اعتبار دست ها و پینه ها در مرخصی
چهره ها لوح ریا، آئینه ها در مرخصی

از زمین خنده خار اخم بیرون می زند
خنده انگار از شکاف زخم بیرون می زند

طعم تلخی دایر است و قندها تعطیل محض
جز به ندرت، دفتر لبخند ها تعطیل محض

خنده های گاه گاه انگار ره گم کرده اند

یا که هق هق ها تقیه در تبسم کرده اند

آنچه این نسل مصیبت دیده را ارزانی است

پوزخند آشکار و گریه ی پنهانی است

مثل یک بیماری مرموز در باغ و چمن

خنده های از ته دل ریشه کن شد، ریشه کن

الغرض با ماله ی غم دست بنایی شگفت

ماهرانه حفره ی لبخندها را گل گرفت

اشک های نسل ما اما حقیقی می چکند

از نگین چشم های خون، عقیقی می چکند

آفتابی نا مبارک نفس هارا زنده کرد
بار دیگر ازدهای خشک را جنبنده کرد

قبطیان فتنه گر جا در بلندی کرده اند
ساحران با سامری ها گاو بندی کرده اند

من ز پا افتادن گلخانه ها را دیده ام
بال ترکش خورده ی پروانه ها را دیده ام

انفجار لحظه ها، افتادن آوا، زواج
بر عصب های رها پیچیدن شلاق موج

دیده ام بسیار مرگ غنچه های گیج را
از کمر افتادن آلاله ی افلیج را

در نخاع بادها ترکش فراوان دیده ام
گردش تابوت ها را در خیابان دیده ام

گردش تابوت های بی شکوه آهنین
پرز تحقیر و تنفر، خالی از هر سرنشین

در خیابان جنون، در کوچه ی دلواپسی
کرده ام دیدار با کانون گرم بی کسی

دیده ام در فصل نفرت در بهار برگ ریز
کوچ تدریجی دل ها را به حال سینه خیز

سرو ها را دیده ام در فصل های مبتذل
خسته و سر در گریبان با عصا زیر بغل

تن به مرداب مهیب خستگی ها داده اند

تکیه بر دیوار از دل بستگی ها داده اند

پیش چنگیز چپاول پشت را خم کرده اند

گوشه ای از خوان یغما را فراهم کرده اند

ماجرا این است، آری ماجرا تکراری است

زخم ما کهنه است اما بی نهایت کاری است

از شما می پرسم آن شور اهورایی چه شد؟

بال معراج و خیال عرش پیمایی چه شد؟

پشت این ویرانه های ذهن، شهری هست نیست؟

زهر این دل مردگی را پادزهری هست نیست؟

ساقه ی امید ها را داس نومیدی چه کرد؟

با دل پر آرزو احساس نومیدی چه کرد؟

هان کدامین فتنه دکان وفا را تخته کرد؟

در رگ ایمان ما خون صفا را تخته کرد؟

هان چه آمد بر سر شفافی آینه ها

از چه ویران شد ضمیر صافی آینه ها

شور و غوغای قیامت در نهان ما چه شد؟

ای عزیزان رستخیز ناگهان ما چه شد؟

دشت دل هامان چرا از شور یامولا فتاد

از چه تشت انتشار ما از آن بالا فتاد

جان تاریک من اینک مثل دریا روشن است
صبحگون از تابش خورشید مولا روشن است

طرفه خورشیدی که سر از مشرق گل می زند
بین دریا و دلم از روشنی پل می زند

طرفه خورشیدی که غرق شورو نورم می کند
زیر نور ارغوانی ها مرورم می کند

اندک اندک تا تپیدن های گرمم می برد
در دل دریا فرو از شوق و شرمم می برد

قطره ی سرگشته ی عاشق خطابم می کند
با خطابش همجواری روح آبم می کند

تیغ یادش ریشه ی اندوه و غم را می زند

آفتاب هستی اش چشم عدم را می زند

اینک از اعجاز او آیینه ی من صیقلی است

طالع از آفاق جانم آفتاب یا علی است

یا علی می تابد و عالم منور می شود

باغ دریا غرق گل های معطر می شود

چشم هستی آب ها را جز علی مولا ندید

جز علی مولا برای نسل دریاها ندید

موج نام نامی اش پهلو به مطلق می زند

تا ابد در سینه ها کوس انالحق می زند

قلب من با قلب دریا همسرایی می کند

یاد از آن دریای ژرف ماورایی می کند

اینک این قلب منو ذکر رسای یا علی

غرش بی وقفه ی امواج، در دریا علی

موج ها را ذکر حق این سو و آن سو می کشد

پیر دریا کف به لب آورده، یاهو می کشد

مثل مرغان رها در اوج می چرخد دلم

شادمان در خانقاه موج می چرخد دلم

موج چون درویش از خود رفته ای کف می زند

صوفی گرداب ها می چرخد و دف می زند

ناگهان شولای روحم ارغوانی می شود

جنگل انبوه دریاها خزانی می شود

کلبه ی شاد دلم ناگاه می گردد خراب

باز ضربت می خورد مولای دریا از سراب

پیش چشمم باغ های تشنه را سر می برند

شاخه هایی سرخ از نخلی تناور می برند

خارهای کینه قصد نوبهاران می کنند

روی پل تابوت ها را تیر باران می کنند

در مشام خاطر م عطر جنون می آورند

بادهای باستانی بوی خون می آورند

صورت اندیشه ام سیلی ز دریا می خورد
آخرین برگ از کتاب آب ها، تا می خورد

ننگ

بامدادان صلاهی سفر را

بر سنگ و آب

بی دریغ

می تابد آفتاب

چون دانه های روشن شبنم

آنها که از تبار آب اند

پا در رکاب دل بی تاب

با کوله بار سبکباری

آماده جواب اند.

هان ای مخاطب خورشید

می بینمت هنوز در تپش تردید!

ای دل مرا تو مایه ننگی

حقا که از سلاله سنگی!

لانه‌ها در طرح

چلچله‌ها

از مرخصی

بازنگشتند

و سلسله سکون

سنگین‌تر از همیشه

فرود آمد؛

هجرت،

بی اجازه

میسر نیست؛

آتشفشان‌ها

گرفتار نقرسند

و بادهای سر به زیر

دستی به شانه دریا

نمی‌کشند

چلچله‌ها

از مرخصی بازنگشتند

و لانه‌های منتظرشان

در طرح‌های توسعه ویران شد.

نیایش

آن مایه نبود

باورم که بازم دارد از بدی

تنها حضور نقطه چین تو ای ذات سرمدی

بر غلظت عذاب من افزود .

رمز از یاد رفته

دفتری است

پر از شعرهایی

که نشنیده‌ای

و قلمی که واژه‌ها را

بالا نمی‌آورد

و کتابی

که خدا برایم

امضا کرده

و پاکتی

از آرام‌بخش‌های مشابه

و مستی تشبیه باز

و استعاره‌های بلوری یکدست

و تصویری رنگی

از دو غنچه - که در خواب چیده‌ام -

پُر است از حماسه‌های مختصر

و اسطوره‌های بزرگ - که در جیب جا می‌گیرند -

و شناسنامه‌ای که آخرین برگش

منتظر باد است

آه اگر

رمز کیفم را

به یاد می‌آوردم.

یادداشت‌های گم‌شده

پس کجاست؟

چندبار

خرت و پرت‌های کیف بادکرده را

زیر و رو کنم:

پوشه مدارک اداری و گزارش اضافه‌کار و کسرکار

کارت‌های اعتبار

کارت‌های دعوت عروسی و عزا

قبض‌های آب و برق و غیره و کذا

برگه حقوق و بیمه و جریمه و مساعده

رونوشت بخش‌نامه‌های طبق قاعده

نامه‌های رسمی و تعارفی

نامه‌های مستقیم و محرمانه معرفی

برگه رسید قسط‌های وام

قسط‌های تا همیشه ناتمام

پس کجاست؟

چند بار

جیب‌های پاره پوره را

پشت و رو کنم:

چند تا بلیط تا شده

چند اسکناس کهنه و مچاله

چند سکه سیاه

صورت خرید خوار و بار

صورت خرید جنس‌های خانگی...

پس کجاست؟

یادداشت‌های درد جاودانگی.

سرود پنجم

دی شیخ با چراغ...

و من امروز

در جست و جوی چراغی برآمده ام

تا در پرتو سخاوت روشنگرش

تماشایی تازه را

از سرگیرم

دی شیخ با چراغ...

و من امروز با داغی در دل

سراغ از چراغ می گیرم

باغی از انسان

پیش چشمانم

شاخ و برگ گسترده است

فرود

باز کن دیده خود را ای دل!

بنگر

در زمانی که زمین را ز دو سو

بر جگر،

تیر تاتار جهانخوار فرود آمده است

وطنم - قامت بالنده عشق -

سر به داری است که از دار فرود آمده است.

اعجاز

دلا دیدی آن عاشقان را؟

جهانی رهایی در آوازشان بود

و در بند حتی

قفس شرمگین از شکوفایی شوق پروازشان بود:

پیام آورانی که در قتلگاه ترنم

سرودن - علی رغم زنجیر -

اعجازشان بود!

به سرسبزی نخل ایثار

به این آیه های تناور

دلا گر نه ای سنگ،

ایمان بیاور!

بیمارستان

بدون اطلاع قبلی

دم در بیمارستان شهید می شوم

نگهبانی دست مرا می گیرد

و به سمت بهشت می برد

به غرفه‌های ستاره و گل

قدم می نهم

جام‌های بهشتی

یک بار مصرف است

سیگاری روشن می کنم

و خاکسترش را در ملکوت می تکانم

سکوت می شکند

مومنان از زیارت هم جا می خورند

جام پنجره‌ها

لبریز از سوال

روی دست کنج کاوی‌ها چرکین می‌شود

فرشته من ساعت می‌زند

و نگهبان بدون اطلاع قبلی

از پیروزی شیعیان جنوب لبنان

حراست می‌کند

این‌درال، آدرنالین، منشاوی، آرنولد...

خسته‌ام از بازیگوشی

میان خیابان

و عبور از خط‌کشی‌های منطقه‌دار

هستی

حس می‌کنم حوصله‌ی مرا ندارد

در کنار ستاره و گل

سرم به چارچوب‌های خیالی می‌خورد

بدون اطلاع قبلی

دم در بیمارستان شهید می شوم

و در حاشیه میدان شهدا

فرشته‌ی جوانی در دل آه می کشد

و آرزوهای گرسنه مرا بدرقه می کند...

تحویل سال

فردا صبح بهار تحویل می شود

غروبی که فقط چهل و هفت بهار تکرار شده است!!!

ماهی ها دل تنگ!

سیر ها و سنجد ها در پلاستیک

بهار در دور دست ها

در راه پله ها

بوی تند سبزی پلو

پیچیده

تشدید پررنگی روی تنهایی من!

مقابل آئینه می ایستم

و از بهارهای رفته خجالت می کشم!

زبان تلفن بند آمده!

انگشت ها به مرخصی نوروزی رفته اند!

حلقه ای در دهن چاه توالت افتاد

کیمیا را بنگر!

تاجری تا آرنج

دست در خون دل دنیا کرد!

شاعر

در اتوبان سلوک

شاعری هروله ای کرد و گذشت

زاهدی چپ شد و مرد

عارفی پنچری روح گرفت.

شاعری شعر جهانی می گفت

هم بدان گونه که می افتد و دانی می گفت

شاعری شوریده

از خودش بر می گشت

کاغذی در کف داشت

پی یک شاعر دیگر می گشت

پیش چشم شاعر

جدولی حل می شد

عشق مختل می شد!

شاعری شایعه بود

نقد تکذیبش کرد!

تاجری سر می رفت

شاعری حل می شد

ناقدی نیزه به دست

در المپیک غم اول می شد.

شاعری خم می شد

منشی قبله ی عالم می شد!

شاعری خون می گفت

زاهدی ایدر و ایدون می گفت

قصه ی لیلی و مجنون می گفت!

سالکی خسته به دنبال حقیقت می رفت

در مجاری اداری گم شد!

شاعری مادر شد

پدر بچه ی خود را سوزاندا!

شاعری نی می زد

عارفی می نالید

زاهدی بست پیاپی می زدا!

تاجری مجلس تفسیر گذاشت

ابتدا فاتحه بر قرآن خواندا!

راز رشید

به گونه‌ی ماه

نامت زبان زد آسمان‌ها بود

و پیمان برادریت

با جبل نور

چون آیه‌های جهاد

محکم

تو آن راز رشیدی

که روزی فرات

بر لب‌ت آورد

و ساعتی بعد

در باران متواتر پولاد

بریده بریده

افشا شدی

و باد

تو را با مشام خیمه‌گاه

در میان نهاد

و انتظار در بهت کود کانه‌ی حرم

طولانی شد

تو آن راز رشیدی

که روزی فرات

بر لب‌ت آورد

و کنار درک تو

کوه از کمر شکست

سکوت

سنگین و پرهیاهو

صف می آراست

گلوی شورشی تو

_ در خط مقدم فریاد _

بر یال ذوالجناح باد

دستی دوباره می کشید

و زیر تابش خورشید

آه از نهاد علقمه برمی خاست!

سکوت

سنگین و پرهیاهو

درهم می شکست

گلوی شورشی تو

بر یال ذوالجناح باد

شتک می زد

علقمه _ سرخ و سیراب _

در زیر زانوان تو می غلتید

و خورشید

بر کوهان کوههای برهنه

به اسارت می رفت...

شمشیر باستانی

در جایگاه تنگ فراموشی

در خواب سرد زنگ

فرو بودم

دستی مرا کشید

با خون خصم

دستی مرا جلا داد

من

شمشیر باستانی شرقم

اصحاب آفتاب بر قبضه‌ی قدیمی من کردند:

«یاران مصطفی

شمشیر زرنگار

حمایل نمی‌کنند...»

من

شمشیر باستانی شرقم:

پرورده‌ی مصاف

بی‌زار از غلاف!

تکلیف

آجیل‌ها و تقویم

به بهار گواهی می‌دهند

اما در این میان

تکلیف بخاری

روشن نیست!

زبان حق

زبانی که حق را نگوید

فقط به درد لیسیدن

بستنی قیفی می خورد!

شرقی ام!

شرقی ام به هر حال

آرامشم به هایکو رفته است

و اضطرابم به قصیده!

امانت

شاعری وارد دانشکده شد

دم در

ذوق خود را به «نگهبانی» داد!

اشتباه

شاعری قبله‌نما را گم کرد

سجده بر

مردم کرد!

ذوق

شاعری خانه نداشت

در خیابان خوابید

شهرداری سر ذوق آمد

و اقدامی کرد!

جابجایی

نانوائی ز قضا شاعر شد

شاعری را غم نان

کاسب کرد!

ترحم

شاعری خرما را

با خدا قافیه کرد

تاجران رحم به حالش کردند

ناقدان شاعر سالش کردند!

طبق معمول

شاعری پول نداشت

ناصحانش گفتند: «لا اقل حال بده!»

طبق معمول نداشت!

سرعت چاپ

شاعری بیل به دست

در ستیزی ابدی

با خودش می جنگید

زخم می خورد و به رسم فقرا خون می داد!

کند ذهنی که به تندی قلمش می چرخید

هر کتابی می ساخت - بر سر چاپ نمی کرد درنگ

تیز بیرون می داد!

نوسان

چیست دل در قفس سینه ی این بلهوسان؟

شاعری آخر شب

زیر لب زمزمه می کرد و

به یغما می رفت:

کهنه آونگی آویخته از سقف هوا

بین شیطان و خدا

در نوسان!

آرامش

شاعری

وام گرفت

شعرش آرام گرفت!

طریقت نو

زاهدی نوبنیاد

راه و رسم عرفا پیشه گرفت

لنگ مرغی برداشت

و به آهنگ حزین آه کشید:

«مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک!»

عطش و دریا

شاعر تشنه

ز دریا می گفت

اهل بیت سخنش را

به اسارت بردند!

تاجر و تریبون

شاعری پرپر شد

گل کرد!

مراعات نظیر

تاجری دسته گلی پرپر دید

یاد پروانه‌ی کسبش افتاد!

سرقت

شاعری

آینه‌ای را دزدید

روی آینه‌ی مسروقه نوشت:

بیدلی در همه احوال خدا با او بود!

تقال

تاجری فال گرفت

غزلی لامیه آمد-

تاجر

چیزی از شعر نفهمید اما

چشم مبهوتش را قافیه‌ی «مال» گرفت

تقلا

تاجری قصه‌نویس

کودکان را به تفاهم می‌خواند

مگسی

روی گل لاله تقلا می‌کرد!

امضا

تاجری اره برقی آورد.

پای یک منظره را

امضا کرد!

براعت استهلال

تاجری

مجلس تفسیر گذاشت

ابتدا

فاتحه بر قرآن خواند!

رابطه

شاعری ضربت خورد

تاجری شعرشناس

در ته حجره‌ی خود

شربت خورد!

گله و صله

شاعری از غم دوران گله کرد

تاجری خنجر خواست

و سر حوصله

فکر صله کرد!

سوال

این گریه آور است:

در فصل جوشش صد چشمه زلال

جمعی ز تشنگان

به خاطره آب

دلخوش اند

این خنده دار نیست؟

هنگام فجر و رویش خورشید بی زوال

بوزینگان

به کرمک شب تاب

دل خوش اند.

آینه بی کس است!

تنهایی از تمام زوایا نفوذ کرد

ناباوری بس است

با سنگها بگو

آینه بی کس است!

طرحهای بی خانمان

مهتاب مرده است

در من ستاره نیست

اما به چشم تو

سوگند می خورم:

از آسمان پر!

از شب سوال کن

تا باورت شود:

بی خانمان ترین ستاره این آسمان منم!

ای روشنای دور

ای حیرت صبور!

«فردا» دوباره هست

اما تو نیستی

باور نمی کنی؟

از آسمان پرس!

ای انتظار پیر!

وقتی که می رسم

من در نمی زنم

از شیشه شکسته سراغ مرا بگیر!

افسوس

افسوس

کسی بی‌قید و شرط

حرکت شایسته‌ای به نام شکوه‌مندش نداد

و در غیابش

خطاب به نیستی

حرفی شبیه به کردار

این‌گونه بر زبان نیاورد:

انسان، همیشه مبتدای بی‌خبری‌هاست!

فرش نخ نما

سیمرغ‌های یخ‌زده را دیدی

جرم‌شان

تلفظ نابهنجار حرف قاف بود

زمان

زمانِ اسطوره‌های دست هزارم است

و حماسه‌های نیم‌دار

بازار روز را

اشغال کرده است...

تو می‌تازی

با عصایی از آهن و آتش

و بزرگراه حقیر

چون فرشی نخ‌نما

از زیر پایت کشیده می‌شود

از کودکی‌های من

جادوی نامت

جاودانه است

و سحر حلال حنجره‌ات

ابدی

سال

با گلوی تو

نو می‌شود

و باغ

با تکیه بر لب‌های تو

مثل فریادی سبز می‌شکفد

تو با آب

زنده می‌شوی

و در بیشه بادها

آتش می‌افروزی

تو از کودکانی‌های من

شهید بودی

ای که جادوی نامت
جاودانه است.

شبانہ

در میان مہی مرموز
با اجداد قلندرم
خلوت کرده بودم
ناگاہ
کسی مرا بہ نام دیگرم
صدا زد
بساط مہ برچیدہ شد
و خلوتم
بہ غارت تارہای صوتی
رفت

با شتاب

در حاشیه کتاب بی شیرازه‌ای نوشتم:

مردی بودم

بی هیاهو

و همواره

زیر تازیانه اصوات

در عذاب

مردی که

بیش از وسع شانه‌هایش

میزبان

دشنه‌های تشنه بود.

ناممکن

ناممکن است

با واژه‌های نقاب‌دار

از رازهای برهنه گفتن

واژه‌های کتک‌خورده

با زیر چشم‌های کبود

و دست‌هایی که از تسمه‌های گره‌دار

شلاق خورده‌اند

به صدای بلند

حتی عطسه‌ای رو به آفتاب

ممکن نیست

حتی آهی

که گاهی به علم‌داری آتش

از کاروان‌های غارت‌شده

حکایت می کند.

خوشنویسی

کاغذ ابر و باد را بردار

و رو به قبله من

- در همین حوالی -

قلمت را بی بهانه بتراش

قوس واژگونی در کار نیست

بگذار شب

پر از خلوت خلاق تو باشد

آیه الکرسی را که خواندی

با خاطره های عرشی

روی هر فرشی که دلت خواست بنشین

اما اگر خواستی مرا بنویسی

- یک خواهش صمیمی و کوچک -

تنهایی مرا بکش

تا بامداد قیامت.

آرزو

دلم از هجاها گرفته است

و از کلمات

این تابوت‌های کهنه و خالی

خسته‌ام از دهان‌های رسمی

که چیزی برای گفتن ندارند

و نهفتن آفتاب را

خمیازه می‌کشند

ملولم از دیو و دد اصوات

و از غول غوغاها
که راه می‌بندد
بر کاروان حرف‌های برهنه
شمشیری از فریادهای کشیده می‌طلبیم
و جامی از صراحت سقراط...
و ساده‌ترین آرزوها
چون جوانه‌ای سرخ
در من زبانه می‌کشد:
ای کاش چون سوسن
ملکوت من
در سکوت من بود .

سال سی و پنج

سه سالی می گذشت

از طاعون تیره مردادی

و چند قرن از

بی ثمر بودن فریاد

فلاسفه

- بی پاسخ -

کفن پوشیده بودند

و اولیا

به آخر صف

می نگرستند

در چنین اوضاعی

مادرم

پرسشی زایید سرگردان

که چهل پاییز بی پاسخ

چرخید

و پیش پای تو افتاد

این سؤال سه حرفی

اتفاقی نیست

این اقایای دگرگون را

بردار

و با حوصله‌ای تمام

پرپر کن

بگذار

برف دست‌های تو

آرام‌بخش

طوفان

در به دری‌ها

شود!

آمین!

در شگفت باش

در شگفت باش

این حماسه‌ی چروک خورده

از رستمی که عینکش را

گوشه‌ی دامنش

جام‌جم می‌کند

و گاهی

غیاب یک نخ سیگار

- چون حضور دیو سپید

- پشت طاقتش را

پیش چشم‌های حیرت‌زده‌ات

خم می کند

خاکستر و خنده

در ویرانه خفته بودیم

در بستری که پیش تر آتش بود و

اینک خاکسترش با چشم، شوخی شومی داشت

طوفان فرونشسته بود

و دلزدگی به کردار گردبادی سرد

میان داری می کرد

وقت آن بود که دندانها خلال شود

و سفره برچیده.

شاعری در مشعر

ایمیلیم

پُر است از پیغامهای نرسیده

آن قدر که فرصت نمی کنم حذفشان کنم

✱

کپی بهار را کوبیده ام به دیوار

تابلوی نفیسم

به سرقت رفته است !

✱

باید استفاده بهینه کرد

از دل

عشق کجاست ؟



نام تو را می برم ای عشق!

و دهانم

به آنی

جهانی می شود!

بوی گل

بوسعیدِ نفس کیست که از راه رسید؟

باد بر پنجره می کوبد:

چشم را باز کنیم

بوی گل

پشت در است!

شعر آزاد

یک نفر شاعر بود

یک نفر تاجر بود

تاجر مورد بحث

در علوم ادبی دستی داشت

شعر بازی می کرد - مثل کفتر بازی -

شاعرِ ما ، روزی

شعر «آزاد» ی گفت

شعر مذکور به دست تاجر واصل شد

تاجر از خواندن شعر

عصبانی شد و آن را جر داد

بعد از آن - با وقار ادبی -

پاکت ارزن خود را برداشت

رو به کفترهایش - غرق در سجع ملیح -

اندر اوصاف و مزایای اصالت در شعر

نطق غرایی کرد

جستجو

یک شب ستاره ای خرد

فریاد زد که ای ماه

تا چند خود نمایی؟

آن گاه

ماه غمگین

آهی کشید و با دست

خورشید را نشان داد!

یک شب ستاره ای خرد
از فرط خستگی مرد!

الف؛ لام؛ میم

به آینده

اشارتی روشن بود

آن سیل زخم‌دار اسارت

که در بستری برهنه

می رفت

و پیشاپیش

جرس آفتاب

خسارت انسان را

ذره ذره می نواخت

بر چکاد چوب و آهن

تو آن ترنم لاریبی

که تازیانه تحریف

هرگز به گرد صراحتت نمی رسد

اینک قاریان قبیله من

تارهای صوتی خود را

به روایت تو

شانه می زنند

ای معلم سوم!

و چه فصیح می دانند

تاریخ حماسه های بلیغ

از آوردن یک سوره

-مثل نگاه تو-

تا حشر عاجز است...

نه، هرگز

بر گلوی مبین تو

انکار خنجر و زوبین

خدشه ای وارد نکرد

هنوز رسا و بلندی: الف

لام

میم ...

تاریخ زن آبرو می گیرد ...

پلک صبوری می گشایی

و چشم حماسه ها

روشن می شود

کدام سر انگشت پنهانی

زخمه به تار صوتی تو می زند

که آهنگ خشم صبورت

عیش مغروران را

منغص می کند

می دانیم

تو نایب آن حنجره ی مشبکی

که به تاراج زوبین رفت

و دلت

مهمانسرای داغ های رشید است

ای زن !

قرآن بخوان

تا مردانگی بماند

قرآن بخوان

به نیابت کل آن سی جزء

که با سر انگشت نیزه

ورق خورد

قرآن بخوان

و تجوید تازه را

به تاریخ بیاموز

و ما را

به روایت پانزدهم

معرفی کن

قرآن بخوان

تا طبل هلهله

از های و هوی بیفتد

خیزران،

عاجزتر از آن است

که عصای دست

شکستهای بزک شده باشد

شاعران بیچاره

شاعران درمانده

شاعران مضطر

با نام تو چه کردند؟

تاریخِ زن

آبرو می گیرد

وقتی پلک صبوری می گشایی

و نام حماسی ات

بر پیشانی دو جبهه ی نورانی می درخشد :

زینب !

ده فرمان جهاد

هرم جاری همت یارانم

موم مرداب خواب را آب می کند

و گرد قلعه بیداران

با تارهای صوتی حنجره عشق

حصار سبز صدا را می کشد!

دست شهادت یاران شب زنده دار

این امتداد سرخ سلسله سربداران: پاسداران...



در شمع خانه چشمانشان هماره

شوق لقاءالله می سوزد

و بر لوح بلیغ قامتشان

تا مطلع الفجر انفجار خون و حماسه

ده فرمان جهاد نازل می شود

و هفت شهر عشق

بر گام های عاشقشان بوسه می زند.

هرم جاری همت یارانم

با پنجه فلق

بر چشم غول شب

خاکستر ستاره می پاشد

و در شامگاه رزم

از برق ذوالفقار آخته ایمانشان

خفاشهای شوم شبیخون
کفتارهای زشت تکاثر
تا دورتر دیارهای هزیمت
تبعید می شوند.

یاران شب زنده دار
این عاشقان سینه چاک خاک عطشناک کربلا
-دلدادگان ذکر و مناجات نیمه شب-
شبانہ بر دشت گلگون قامتشان
دهان زخم شقایق می خندد
و بندبند رگ غیرتشان جاودانه
کتاب سرخ شهادت را شیرازه می بندد

وقتی که اشتران نفاق

کف بر لب

بر خاک کینه دیرینه پای می کوبند

و برگ برگ قرآن

پریشان می شود

در گردباد نیزه های تجاهل

یاران شب زنده دار

-نهر روان عاشقان وفادار-

روانه می گردند

با عزم جزم مقاتله با قوم نهروان

دست نفاق کمین کرده در گردنه های تاریخ

حتی اگر

با کتفهایشان

راز جانگداز خنجر را در میان نهد

اینان، امانت ایمان را

از پشت همت والای خویش

پایین نمی نهند

و قامت استقامت را

تا قیامت موعود

با پولک سربی گلوله

آذین می بندند



ای آشفته دستاران جذبه ایثار

حرامیان در احتضار شکست

با دهان تفنگ با شما وصیت می کنند

و آیه های متواتر جهاد

با رگبار مسلسل‌های متکی بر عشق شما

تفسیر می شود.

ای همزادان سپیده و فجر!

پایان انتظار

از راه می رسد

وقتی شقیقه شب را

آماج سرب ستاره می کنید

و قطره قطره خون حنجره حق سرایتان می چکد

در پای پنجره صبح صادق وارستگی

وقتی شهاب وار

-ای لقمه های خاردار!

گلوی ظلمت را

پاره پاره می کنید!

ای گلگون تباران! یاران!

عاشورا مردان!

علی واران!

پاسداران!

آنک

بر بازوان ستبر بوسیدنی شما

نقش لبان خداخوان روح پرتلاطم الله

تعویذ جاودانه عشق است.

بر کفر، کفر هزار چهره بتازید

که اینک زمان

زمانه عشق است...

پایان